

پدرم، ساخته هایم

جوین کرول اوتس
ترجمه رویا منجم

بسمان انگیزش‌های زیرزمینی جان و بهمان سان
جاذبه قدرتمند برخی از شخصیت‌های زندگی‌مان ما
بمذرت اثر نیروی جاذبه‌ای که نسبت به دیگران در دل
داریم باخبریم، اما از نیروی کششی که بوضوح از
شخصیت‌های دیگر نسبت به ما در دل دارند، به شدت
آگاهیم مثلاً من می‌توانم از مادر و پدرم نام ببرم، اما
به هیچ‌یک از رزاهای کافوی زندگی خود نزدیک نشوم.
چگونه شرایط بی‌مایهٔ اوایل زندگی پدر و مادرم
بمادان اجازهٔ رشد و شکوفایی داد و آسان را
بسرمشق‌هایی که شدند، تبدیل کرد؟ آیا هیچ رابطهٔ
راستینی میان تاریخ شخصی و شخصیت وجود ندارد؟
- آیا شخصیت، که در تاروپودمان پرورش می‌یابد،
سرنوشت مطلق است؟ و ما کدام واقعیت‌های مسلمی را
باید مجسم کنیم که این قدرت را داشته باشند که
جهان را برای ما توضیح دهند؟ به‌عکس این

یک روز نوامبر ۱۹۸۸، در حالی که در اتاق مطالعه
خانم در پرستون نیوجرسی نشستام، با کشیده شدن
چادر شب، نوای پهلویی به گوشم می‌رسد. پدرم است
که در پال دیگر خانه مشغول نواختن است. بی‌کمترین
لغزشی، قطعهٔ تند آزل کینگ شوبرت را با آن توانی
کاپوس وار نت‌ها، با قدرت و سرعت تمام می‌نوازد. در
نوای بیانو، وجه لرزنده‌ای حس می‌شود و من با خود
می‌اندیشم که چگونه راز موسیقی آیهٔ راز شخصیت
است. بیشتر ما، اعضای خانواده‌مان را فارغ از اطلاعات
آماری "می‌شناسیم". گاه حتی در تضاد با آن، به همان
سان که قطعه‌های آشنای موسیقی را بی‌آن‌که کمتری
اطلاهی از ترکیب معنایی یا ساختاری آن داشته باشیم،
"می‌شناسیم". پس از شنیدن تنها چند نت، بی‌درنگ
آن‌ها را تشخیص می‌دهیم و همین جاذبهٔ قدرتمند و
توضیح‌پذیر موسیقی است، تا ابد رازآمیز می‌ماند.

واقعیت‌های مسلم هستند که باید توضیح داده شوند، و
این واقعیت‌های مسلم چنین‌اند:

پدرم، جوزف کارلتون اوتس، همسر و پسرش
را زمانی که پدر من ۲ یا ۳ سال داشت، طرد کرد.
ترکشان کرد، دقیق‌تر بگوییم، آن‌ها بسیار فقیر بودند.
بیست و هشت سال بعد، سر و کلهٔ جوزف کارلتون برای
بلتن پسرش فردریک از تو پیدا می‌شود. شیئی از
شبه‌های سال ۱۹۲۴، دارم‌خانه‌ای فی نیویورک
می‌شود، به‌خاطر خودخواهی‌اش در مقام یک پدر،
طلب بخشایش نمی‌کند. حتی نمی‌خواهد با او آشنی
با خود را توجیه کند اعلام می‌کند که آمده تا پسرش را
حسابی گتک بزند.

بمنظر می‌رسد که شاید معاینهٔ به گوش جوزف
کارلتون رسیده بود که فردریک، کینه‌ی از او پهل و با

او سر جنگ دارد. بنابراین، جوزف کارلوتین به جستجوی پسر می‌پردازد تا با معطالع جنگ را به نبرد پسر برد. چندان از پسرش دور نمی‌زیست (مهربان آن روزها حدود بیست فرسنگ با او فاصله داشت) و هیچ تلماسی با همسر سابقش، مائرت بزرگ من نداشت. اما هنگامی که جوزف کارلوتین نسبت به جنگجو با فرود یک روز و روزی شد، یکی مردی ۵۰ ساله و دیگری جوان ۲۰ ساله‌ای متاهل، چنین شد که مرد جوان بی‌تجربه هیچ تکیه‌یی از مرد سالمنده‌تر در دل و رغبتی به دعوا نداشت. هر چند به‌سبب‌ها طلبیده شده بود.

پدرم می‌گوید: «می‌توانست دست روی آسمانی یا به‌سن گذشته بلند کنیم»

گفته می‌شود جوزف کارلوتین اونس و فرود یک اونس شایعات زیادی به هم داشتند. اما با وجودی که من هم به‌عبارت هم به‌عبارت بزرگی شبیه هستم که مدت درازی از مرگش گذشته، اما هرگز سیمای این پدر بزرگ را حتی در عکس هم ندیده‌ام. جوزف کارلوتین - که هرگاه از مادر بزرگم پرسشی درباره‌اش می‌کردم، صرفاً می‌گفت «مرد خوبی نبود» - به یکی از آن موجودات شیطانی تبدیل شد که با وجودی که بی‌شک در تار پخته‌های خردانگی، از این افراد زیاد دیده می‌شود. اما وجود خارجی ندارند.

فرض کنیم که جوزف کارلوتین اونس، همسر و فرزندی را در ۱۹۱۶ ترک کرده بود فرض کنیم که او به زندگی با آن‌ها ادامه داده بود. احتمالاً با علم به علاقه شدیدش به مینخوارگی و رفتار پرخاشگرانه‌اش، می‌توانست نسبت به همسر و پدر من بسیار بدرفتار بوده‌باشد. متعاقباً او را با حد مریک، و او را قرار باشد که به نظریه‌های رایج سبب‌شناسی خشونت خانگی باور داشته باشد، همین گرایش به خشونت را در پدر من نیز به‌وجود می‌آورد. بنابراین ره‌آگ‌کردن خانواده جوان‌اش شاید مهم‌ترین حرکت کریمانه‌ای بود که جوزف کارلوتین اونس می‌توانست از خود نشان دهد، هر چند نسبت او این نبود. پدرم در ۱۹۱۴ در لاکوروت، نیویورک به‌دنیا آمد، شهری کوچک در بیست فرسنگی شمال پوتلانو و ۱۵ فرسنگی دریاچه اونتاریو در ایالت نیوآگرا مشغله‌ی رشته این شهر، کانادا. صخره‌یی شبیه‌الاری است که تا قلیش کشیده می‌شود، از آن‌جا که آنان بسیار می‌باید بودند، مادر بزرگم (پلاش مورگنستن سابق) اغلب از خانه‌یی با کرایه‌ی پایین به خانه دیگری نقل مکان می‌کرد. اما پس از آن‌که پدرم بزرگ می‌شود و با مادرم (کارولینا بوش سابق) ازدواج می‌کند، به مزرعه‌ای در میلمپورت که پدرم و مادرم خواندند مادرم تعاقب داشت، نقل مکان می‌کند و از آن زمان آن‌جا خانه او می‌شود.

مادرم همیشه در این ملک زیبای روستایی، در حاشیه شمالی ایالت اری نزدیک نیواپلاند کریک در

مزرعه‌ای قدیمی (که در ۱۸۸۸ شکل گرفت) و سپس در خانه‌ی جدیدتر، اما کوچک‌تر زندگی می‌کرد. و اکنون نیز هنوز در همان خانه با پدرم زندگی می‌کنند (خانه‌ای چوبی که در ۱۹۶۱ و بیشتر به دست پدرم ساخته شد). ۷۰ سال از این ماجرا می‌گذرد. کارلوتین بوش در ۸ نوامبر ۱۹۱۶ به دنیا آمده و کوچکترین عضو خانواده‌ی بزرگ و کشاورز گشت، در همان قلمرو: با مرگ ناگهانی پدرش و برپا شدن خانواده، به نزد عمعاش فرستاده می‌شود. «آیا مرگن» اصطلاحی مال‌اندیشه‌اش است؟ در واقع پسر بزرگ مادری من در جهانی در میخانه کشته می‌شود) فرود یک و کارلوتین، خانگی سه فرزند شدند. من در ۱۹۳۸ (۱۶ روزگی) با به جهان گشتم: برادرم فرد (در کودکی او «آواین» می‌گفتیم و برای من او همیشه «آوین مافدهاست») در ۱۹۴۲، خواهرم لین (که بعداً لین بیماری اوتیسم از اوایل نوجوانی بستری است) در ۱۹۵۴ به‌دنیا آمدند.

لسل پیش از پدر و مادرم دیگر وجود ندارند. لسل اول امریکایی‌ها، که بسیاری از آن‌ها مهاجرانی از لهستان، ایرلند و آلمان بودند. ملحق پدرم، پلاش، که من او را با نام مادر بزرگ ووحساید می‌نامم (پس از فریادش زندگی زلفشوی اوش، او دوباره ازدواج کرد)، و پس از پدر و مادرم عزیزترین شخصیت زندگی‌ام است. سه به دنبال یک بیماری طولانی در ۱۹۷۰ درگذشت.

پدرم با مرگ مادرش، در اندوهی ژرف فرو رفت، قلبش شکست. اما به گفته مادرم، این غم را بیشتر در دل نگه می‌داشت.

برای پدر و مادرم هر دو، این ازدواج، به‌آزادید برتری و اعتبار مسلم زندگی‌شان است. در جوانی ازدواج کردند و، منتظر نمی‌رسد که هرگز به کسان دیگری عشق ورزید. یا سخت گرفتارشان شده‌اند. با این حال، در پنج‌ماه‌سین سالگرد ازدواجشان در ۱۹۱۷، آن‌ها از پنهان نگه داشتند و حاضر نشدند آن‌ها جشن بگیرند. (این حتماً خوبت پدرم بود. او از آن مردهایی است که علاقه ندارد چیزی را چندان مهم جلوه دهد. که بی‌توجهی نوشتن خاطرات بهمین مناسبت به‌عبارت مریک و مشخصاً و عقب‌مستقل خنده‌های حوصله ریز تولدش را هم نداشت. و از آن بیشتر حوصله کریم‌صی را، و من همین نصیحت را بیشتر به‌عبارت مریک از او بی‌اعتراض بردم. اما تورو Thoreau مواظب هر جرابی که به لباس جدید نیاز دارد باشد، به‌شکل زیبایی نمایانگی همین خلق و خوست، واقعبندی‌های مسلطی ملک پدرم و مادرم که پدر بزرگم مادر بزرگم بوش نیز در آن سهم داشتند، مریضه کوچک بود با بلندی از درخت‌های میوه، درخت‌های گیلاس، سیب و بیشتر گلابی. خاطرات من دربرگیرنده، سریع و غروب و جوچه‌های قرمز رود

ایندگی است که پیوسته در حال نوک زدن به خاک بودند. و زندگی مرغ و جوجه‌ی آبی چیزی جز نوک زدن و سوسلی به خاک است؟ وظیفه مریقداری (جسم‌آوری تخم‌ور) ظاهراً در حیطه زانان، یعنی مادر بزرگ بوش، مادرم و فرزندانش، پیوسته بود. به‌ویژه برداشت صدها جبهه گلابی، به‌عنوان پدرم بود، در ساعات فرطت از کار در کارخانه راه‌آهن پورساری هارلسون در لاپورت. برای خرمی کوتاه اما تریب و تاب، پرورش خوک - خوک‌ها از آغازشان قرار می‌کردند و پدرم مجبور بود نوبت‌نامه به‌دندان‌شان بدود، خوک‌هایی که مریض می‌شدند و می‌مردند، یا حتی بدتر، موقی می‌شدند که به کشتارگاه برسد. اما چون درست درمان نشده بودند، با تلماسی این زحمات گوشتشان قابل خوردن نبود.

امروز، پس از گذشت دهه‌ها، دیگر اثری از مزرعه بوش، باقی نمانده‌است. به‌عنوان میرسد که کودکی‌ام، مانند یک روبا، شخم خورده، به‌عبارت خاک رفته خانه قدیمی، سال‌ها پیش با تعریض بزرگ‌راه خراب شد. مزرعه قدیمی فروپاشید. تلماسی درخت‌های باغ سیوه ناپدید شد. فرحت یاس بنفس من که کنار در پشتی قرار داشت، فرحت سیب‌ام که کنار خانه بود، درخت گیلاس‌ام - مدت‌هاست که خشک و لایود شده‌اند. زمین‌هایی که زمانی در آن‌ها درخت سیب‌زمینی، گوجه‌فرنگی، توت‌فرنگی و کاشته می‌شد، نیست شده‌اند. اگر امروز به‌عنوان عبور از جاده به‌مان ملک بنگریم، هرگز نمی‌توانید حسن‌زاید که زمانی مزرعه بیده‌است.

نمی‌دانم آیا روشن است که نوشتن این خاطرات، ظاهراً خودمانی، چقدر درناک است؟ گویی به نور سخت درخشان چراغ دربرای خیره‌شدنم و با این حال، انتظار دارم که بتوانم بینم؟

همه بچه‌ها از پدر و مادرشان اسطوره می‌سازند، که به‌عبارت برای آن‌ها غول‌هایی هستند که در سرزمین کوچکی می‌زیستند، و مطمئناً من نیز استثنا نیستم. و با این حال - و با این حال، به‌عنوان مریک که پدرم و مادر من، انسان‌های برجسته‌یی بودند، هر کدام در نوع خود، در مقام فرد، در مقام «تخصیص» و در مقام ساینده و باربرنده جهانی جهان ناکور و در این ناکوری چنان مرکز که گویی می‌خواهد هر نوع احضاریه‌ای را شاید به‌جز در هنر، به‌عبارت طالب.

هرچند نوشته‌های من اغلب از جلب اجماع ادبی عالی‌جنانه نفی و لقب بدفهمی می‌شود، اما حداقل تا حدی، کوششی است برای زنده کردن خاطره جهان ناپدیدشده پدرم و مادرم، زندگی پدرم و مادرم، گله بلند اشیرم. «مارپد یک زندگی» (۱۹۶۶) آسپزه‌یی از پس‌های اولیه زندگی مادرم، پدرم، بخشی از تجربه نوجوانی و جوانی خودم، و تخیل است، با عنوان «مارپد».



اما در داستان بلند **سوزمین عجبایب** (۱۹۷۱) است که پدر و مادر در واقع حضور می‌یابند. قهرمان محاصر شده جوان من، جسی، در میلاسپورت توقف می‌کند تا نگاهی به پلک پدر و مادر من بیندازد و اتفاقاً مادر من (دخترکی سه چهار ساله) را که مشغول لب‌بازی روی تله‌چوبین کهنه‌مان بودیم، می‌بیند. نگاه حس حسانت شذهدی و جوش را فرامی‌گیرد. مشکلمی که پدرم متوجه جسی می‌شود که به ما خیره شده، نگاه دشمنانه‌یی به او می‌افکند. من پدرم را مرد جوان لاابالی بلندقامت و خوش‌شخصیتی با موهای سیاه ترسیم کرده‌ام که متهم است از خانواده‌اش در مقابل هر تجاویز احتمالی مخالفت کند. و قهرمان نیتیم من یا خود می‌اندیشد. «همان شکل هست که مردی، نزدی معمولی، بغیة جهان را بیرون می‌گذارد».

حافظه، کارکردی ماورایی است. موضوعات‌اش می‌تواند اجسام فیزیکی، صورت‌ها، حالات مشخصهٔ شما باشد، اما این‌ها همه با درخشندگی عکاسی می‌شوند، دارای درخششی درونی هستند که قوهٔ خیال را مانند آن نوع تابندگی که در نقاشی‌های مذهبی سده‌های میانی و رنسانس دیده می‌شود، می‌خکوب می‌کند. آن علامتی که می‌گوید زمان از حرکت

بهمان شکلی که سایر نوشته‌های مرا می‌خوانند، بی‌درنگ چارچوب زمانی مکانی معینی setting را تشخیص دادند. چرا که شکی نیست که چارچوب است. آن حاشیهٔ روستایی ایالت اری آن سوی تینواواندا کربک ایالت نیاگارا، با فاصله‌ای نه چندان دور از کانال اری (وکفال ژد جایی که مارا زندگی می‌کنند). جهان جوهری داستان‌های من: **باید این‌را به یاد آورید** (۱۹۸۷) در بخش غربی اسطوره‌های شهر نیویورک روی می‌دهد که آمیزهای از بوفالو و لاکپورت، اما عمدتاً لاکپورت است. این داستان نمی‌توانست به شکلی تخیلی، بدنه، کانال اری با آن دیواره‌های پرتشبه‌اش که قلب‌اش را پُرش می‌دهد، شکل بگیرد. و هرچند پدرم در جهان خیالی **باید این‌را به یاد آورید** من حضور ندارد، اما سایه‌اش بر سرساز آن ایالت می‌شود. این اثری است که در آن آگاهانه کوشیدم تا **بیتش‌های** خود و پدرم از عصری را که اینک ناپدید شده، ترکیب کنم. فلیکس استویک، پدرم نیست به‌جز در علاقهٔ شده‌ش به بوکس و به آن چه که من داستان مشتاقان romance خشونت می‌نامم، که زنان را بیرون خود می‌گذارد. آن اعتقاد که نوعی برادری را آزمیزد. مرا سنجیز از راه ابرار شعرت وجود دارد.

بازایستاده و ابدیت فرامیر شدم. بنابراین، هر چند ما نمی‌توانیم **جان** یا **روح** را بی‌واسطه درک و دریافت کنیم، به‌منظرم می‌رسد که این درست همان پدیده‌ای است که با تعریف حافظه احضارش می‌کنیم. و چرا به کارگیری حافظه در زمان‌های معینی از زندگی، کابیش قدرتمندتر از آن است که تاب آورده‌شود. از نامه‌یی که پدرم در ۸ اکتبر ۱۹۸۸ نوشته: کارتت که در آن از تاریخچهٔ من پرسیده بودی فریادی روزی که باهم تلقنی صحبت کردیم، رسید، بنابراین، درست نمی‌دانم چگونه آن چه را که می‌خواهی در اشتیارت بگذاریم، زیرا من مثل تو و فرد کارنامهٔ مدرسه ندارم. فقط می‌توانم، حدس بزنم در سوم مارس ۱۹۱۴ در لاکپورت بعداً آمدم زمانی که دو یا سه ساله بودم، پدر و مادرم از هم جدا شدند. از کلاس ششم، نواختن ویولن را آغاز کردم (کلاس موسیقی مدرسه) سپس با پولی که از روزنامه‌فروشی به‌دست می‌آوردم، معلم خصوصی گرفتم. مادرم برام ویولن خرید، در غیر این صورت، باید همه چیز را رها می‌کردم زیرا ویولنی را که در کلاس استفاده می‌کردم، مال مدرسه بود. سال اول دبیرستان، عضو ارکستر سمفونی مدرسه شدم. معلم مگسلیک برامه کلاسی در تئاتر شاین لاکپورت، در

فروشگاه تابولاسازی پیدا کرد و عصرها بعد از تعطیل شدن مغزبه بصر کار می‌رفت. در تعطیلات تابستان نیز تمام وقت کار می‌کردم و در سال دوم دبیرستان، ترک تحصیل کردم. تا ۱۷ سالگی که فروشگاه تابولاسازی آن نژادتی که در آن کار می‌کردم، تعطیل شد، به‌آن کار ادامه دادم و سپس وارد کار تبلیغات ششم و در ۱۸ سالگی به فروشگاه تابولاسازی شهر مشهور بصر کار کردم و مدتی مدتی هم پس از چهارم‌سالگی کار در آن فروشگاه، در بخش پرسی کارخانه رادیاتورسازی هارسون مشغول به کار شدم. در این فکر بودم که دیگر کار نجاتی پیدا کردم، شروع به آموختن پرواز کردم و در همان سال با مافترا تزواج کردم و بعد برای مدتی طولانی یکبار و مجبور شدم دوباره در همان فروشگاه کار کنم تا جنگ جهانی دوم شروع شد و توانستم به کارخانه ابزارسازی راه پیدا کنم و پیشه بیچ و مهرسازی را آموختم و بعدها توانستم بمعمرسه شبانه روم و طراحی ابزار بیاموزم. از پنج‌سالگی به‌مدت چهارسال درس پیلوگرامم و همان سال تحت عمل جراحی دیسک کمر قرار گرفتم و شش ماه از کار مرخصی گرفتم، سپس ده‌سال دیگر کار کردم و بازنشست شدم. به‌عنوان سرگرمی در کلاس رانگری شبانه و نقاشی شرکت کردم، سپس از حدود چهار سال پیش، شروع به تحصیل در رشته انجینیا انگلیسی و موسیقی در سالی کرده که امیدوارم بتوانم تا چند سال دیگر به‌این کار ادامه دهم.

از دفترچه خاطراتم، ۲۰ مه، ۱۹۸۶، هفته گذشته، پندرمادرم به دین‌ام آمدند و عالی بود.

و با سرعتی درنداک گذشت، آن‌ها چهارشنبه رسیدند و شبانه بعد از ظهر بازگشتند و بلافاصله خانه می‌آیند بزرگ، خالی، ساکت و بی‌استفاده شد. مادرم لباسی برآورد که خودش دوخته بود، بزرگ آبی و شاید بتوان گفت بی‌اندازه زنده، آستین بلند، با دامنی تا مع پا. «متین و موقر» - برآورد تصویر.

راز خوابگاهی دیگری از پرده‌های می‌آیند، با نوسی خودمانی گری نامساح شاید بعد از این سنی، پدر و مادرم نمی‌خواهند چیزی را نهفته نگه دارند؟ نه آن‌که در هفتاد یا هشتاد و یک‌سالگی پیر باشند.

پدرم تعریف کرد که چگونه پدر بزرگش مورگسترین سعی کرده مادر بزرگش را در اثر طمان ششم به‌قتل برساند، بعد از چند روز می‌گذشت. لوله نفتکار از زیر چانه می‌گذارد، در حالی که مادر بزرگ بلافاصله در همان نزدیکی بوده، ماشه را می‌کشد.

در آن زمان پدرم حدوداً پانزده‌ساله بودم. ظاهراً همه در یک خانه با هم زندگی می‌کردند. قصه‌هایی اسفبار، و با این حال، به‌شکل اندهواری خنده‌ناز از شغل پدر بزرگ پرسیدم، گفته شد که مورگن بوده رازهای خوابگاهی یک دنیا هستند یا نه.

نمایشنامه هم زیاد نیست، اما دلگسرتکننده. و به مادر بزرگ نازنین‌ام وسواس می‌اندیشم که کماش شاهد خودکشی ترخوشوت پدرش بوده‌ام. وقتی به خانه رسیده، در خانه را قفل یافته پدرش مشغول تک‌تکرار مادر در اتاق خوابش در طبقه فوقانی بودم پدر با شلیخین صدای او در پشت در، با تفنگش به طبقه پائین می‌آید و بعد از آن (حتمت تولم با یاس شدید، منستی، چنین؟) به زیرزمین می‌رود و خودش را می‌کشد. حیرت‌زده، به‌پدرم گفته که من بازها از تو سوال کردم، اما تو مرگم چیزی در این باره بهمی نگفتی؟ و پدرم با منستی محض گفت، گفت؟ - مطمئنم که گفت. این ضدتمت countertheme از گونه‌های سرانجام پس از ده‌ها سال از آن پرده افتاد، اما با این اندک که مدتها پیش آشکار شده‌بوده و بنابراین راز نیست.

یکی از تفکرها مستخدمترین خاطرات کودکی‌ام روزی است که پدرم مرا سور هواپیمای کوچکی کرد که خود آن‌را هدایت می‌کرد. روی صندلی جلو یک هواپیمای پایپر کاب دو نفره محکم نشسته‌بودم و پدرم در کابین خلبان که پشت من قرار داشت، هواپیمای را روی بلند پرستنداز فرونگه کوچک شهر لاکبورت هدایت می‌کرد. ناگهان هواپیمای تلق‌تلق‌کنان از زمین بلند شد، بر فراز خطی از درختان استهیا بلند قرار گرفت، و پیوسته اوج می‌گرفت و گشت می‌زد و به‌شکل مورج‌مانند در میان جریان هوا آن‌قدر پیشرفت تا صدای غرش موتور ظاهراً خاموش شد و ما کاملاً در بهانه آسمان قرار گرفتیم و هر زیر منظره آشنایی دیدیم‌شد که به‌صورت فزاینده‌ای با او گریزی بی‌گانه و عجیب و غریب می‌شد. شاه‌ارغاسا و تارلیک‌شان، مزه‌مه‌ها، بی‌شعاع، پرچون‌ها، خامه‌ها، آبنارهای علاقه، مراتع، جاده‌های متقاطع، تپه‌ها و رودخانه‌ها - و آسمان که مانند آلبیورس، در مقابل‌مان کشیده‌بود، با وسعتی بی‌پایان.

پدرم همیشه شاد، پویانروی و خدای‌پرور بود، اما هرگز نه به‌علاقه زمانی که پرواز می‌کرد و بر اسواچ جریان‌های نظریتی هوا می‌راند. مگر آیا پرواز چیزی جز انگار قوانین طبیعت و منطق است؟ فراسوی فضا و زمان و حقیقت‌اشنای جهانی رفتن که در هفته حداقل چهل ساعت در آن کار می‌کنید، صاحب ملکی هستند که بی‌شکوه محتاج تومیم است، بخانه‌هایی دارند که تنها ناک آورش هستند؟ چیست پرواز جز گشت‌لر عنصر بی‌گناه و رازآمیزی که هر لحظه می‌تواند به فاجع تبدیل شود. هوا؟

پدرم در ۱۹۲۵ شروع به گرفتن درس پرواز کرد، هنگامی که بیست و یک‌سال بیشتر نداشت و در ۱۹۲۹ اولین پرواز فردی خود را تجربه کرد و با گذشت زمان، حدود ۲۰۰ ساعت در این کار تجربه آندوخته در دهه‌های ۲۰ هویزه پس از جنگ جهانی دوم بود که

هواپیمای نیروی هوایی آمریکا از خدمت عمومی درآمد. او توانست اکثر تعطیلات آخر هفته را در فروشگاههای نزدیک خانمان پرواز کند. عجب، داستان فوق‌العاده‌ای او اعضای خانواده‌اش در جمله دختر کوچکش جوئیس را به‌عنوان پرواز با هواپیمای پایپر کاب، سسنا، استیونسن با خود می‌برد. حتی با هواپیمای تفریحی واکو پرواز می‌کرد، فکر نمی‌کنم‌ترین هواپیمای تجربه‌شده‌ی او هواپیمای آموزشی وولتی با قدرت ۲۵۰ اسب بود که در واقع یک هواپیمای آموزشی کوچک بود که می‌توانست بیض را ۱۰۰۰ پا اوج بگیرد، هیزجان شدید. مگر آن‌که چیزی فراتر از هیزجان بوده باشد. خاطره دقیق مرا از پروازی که بگیرم و پدرم با یک هواپیمای آموزشی فرجایلد با قدرت ۱۷۵ اسب، داشتیم، تاگر کرددست. من کلاه خود و عینک ایمنی داشتم، اما چتری در بساط نبود که بود و زیوتش نیز تسلاونی نمی‌کرد چرا که طرز استفاده از آن‌را نمی‌دانستم.

پدرم همیشه اسرار داشت که پرواز من‌تر از راستدگی است. در آن هواپیمای پدر و دوستش، به‌انجام انواع و اقسام عملیات اگر هواپیک دست می‌زدند او که می‌توان گفت آدم خوشی بود، گاه آن‌قدر پائین پرواز می‌کرد که خانه دوستان و همسایگان پاره‌ها می‌افتاد. در مواردی از کمال بی‌پروایی نیز با گل‌باندی (هواپیمای بدون موتور) که با بالا برده می‌شد، پرواز کرد. پرواز کردن در این‌جا اصطلاحاً متناهی باشد. چند سال پیش، هنگامی که گروهی فیلساز آلمانی برای ساختن فیلسی در باره جوئیس کرول اوتس برای تالیونین آلمان، به دین‌ام او و مادرم آمدند تاگردان فیلم بلند اجاره یک هواپیمای سسنا را پرداخت تا او، پدرم و فیلم‌بردار بتوانند بر فراز منطقه محل تولد کودکی‌ام، پرواز کنند - انگار با دین‌ام این فیلم، یک دور کامل با پدرم در کابین خلبان، بر فراز مناظر آشنا - بی‌گناه ردم.

چند بار به عکس روزنامه‌ای خبر شده که به‌تازگی در لاکبورت تالیونین سسنا و ژورنال از ۶۰۰ کارمند بخش ۱۱، اقلان پرس رادیاتورسازی هارسون چاپ شد. آن‌جا در ردیف دوم، مردی نه فقط جوان، اما پسر بچه‌مانند، چابک، بی‌اندازه زیبا، با موهای محمد سیاه، پدر من، فردریک اوتس ایستاده در ۲۷ سالگی زمانی که منمربم باید ۲۴ سال و من ۳ سال می‌دانستم.

سال‌ها سال‌ها پیش - انگار در زندگی دیگر و ضریقات بارگشت از زندگی غیر حرفه‌ای پدرم، زندگی شخصی‌اش می‌گویم، اما بیشتر سال‌های او به‌یاداری زندگی‌اش صرف کار شده. ۴۰ سال کارمند رده‌های تابولاسازی هارسون لاکبورت نیویورک بود، از اوایل دهه ۴۰، عضو اتحادیه کارگران متحد انوسمیلسازی آمریکا شد. همواره به‌عنوان هم‌ساز که حقوق و شو و هوش فردریک اوتس بیشتر متناسب با شغل فعالیت



هستند، اما می‌خواهم روشن کنم که این خصمی شخصی است، نه از آن نوع که از خانواده به لوث بردم!

چند روز پیش، من و همسر، پدر و مادر را برای صرف ناهار به کتار رودخانه دلاپر بردیم (آن‌ها به مدت یک هفته میمانند، این‌جا در پرستون هستند). یکی از آن میهمان خاتمه‌های "تاریخی" که این منطقه به خاطرشان مشهور است و در زمانی که به وسایل آنتیک میمانند خانه پلک باس می‌اندیشیدیم. میزهای اثاث قفاصه... میز چرخ خیاطی‌های قدیمی هستند... موضوع صحبت به کارخانه هارسون... به ایام گذشته... سال‌های ۱۹۴۰ کشیده شد... پس از مدتی مادرم گفت: "آفت‌کنتم ما فقیر بودیم، اما در زمان این چنین به نظر نمی‌رسید، بمنحو همواره از پس امور برمی‌آمدیم."

مزرعه قدیمی میرلسبورت در ۱۹۶۰، طلعه آتش شد، اما هنوز رویایی دارم که در آن خود را در آن‌جا، در اتاق‌های می‌بینم - اولین اتاقی از بیست‌بار اتاق‌هایی که در زندگی داشته‌ام جسدان‌ام را با نجیب می‌شامید و همین‌جا چهارگوش بالای سرم، چهارپایه کتار تختم و میز تحریر روی میز آنرا می‌بینم و از میان در (بری در کار نبود، تنها یک پرده وجود داشت) در دورترین گوشه سمت راست اتاق نشیمن، پیانویی را که پدرم پشت آن می‌نشست و همین نیز پس از مدتی درس‌های پیانویی خود را با آن تمرین می‌کردم. ساز موسیقی، چیز رازآمیزی است که در کودکی پیچیدگی از فضا می‌زیید، هم یک شی شگفتی است و هم در هر چه‌جایی دیگر، به‌صورت کلیتی فیزیکی تنها با آن‌جا هستی دارد که بتوان آن را - و در واقع از جسمانیت - فراتر رفته، بنابراین، پیانویی قدیمی پدرم در آن اتاق نشیمنی که مدت‌هاست ناپدید شده، فضای تابناک خود را در حافظه من اشغال می‌کند.

پدرم کمابیش در سراسر زندگی پیانو نواخت و عشق آن بود. دوستی موسیقی کلاسیک، همان‌جا جوانان اسکاتلندی، جاز، لوکی، تَشَوُّران دقیق است، اما می‌توانید از رقری نواز گوشه نواز بزنند و پنداه‌نوازی کنند، کارهایی که من در روزهای نوجوانی من به استعداد طبیعی موسیقایی او بیش از من است، هرچند من خلق و خوبی را از او به‌رابت بردم که "موسیقایی نامیده می‌شود. آهنگ‌های شبیه ما، صرف‌نظر از کاری که می‌کنند، همواره به نوعی درگیر موسیقی هستند. اگر پشت پیانو هم نشسته و مشغول نواختن نشیمن، انگشت‌هایمان حرکات شیع‌وار نواختن را دنبال می‌کنند، اگر مشغول آوازخواندن یا زمزمه کردن یا صدای بلند هم نباشیم، در سکوت می‌خوانیم و زمزمه می‌کنیم، ما اسیر موزارت، شوپن، شوبرت، بتهوون، باخ هستیم، اما به‌عنوان انگاراه اسون "ترمناگه سنت

هنری یا نمایشی یا حتی آموزگاری بوده، اما در شرایطی که او در آن به‌عنوان آمد و بزرگ شدنش در دوران بحران اقتصادی پس از جنگ، او را در سرنواخت جسمی بسیاری شریک ساخت گذشتن حتی دبیرستان، اختیاری نبود. زبان‌آموزین هنرگامی که گفته می‌شود که من اولین دانش‌آموز هستم که دبیرستان را به‌پایان رساند، دانشکده آن قدر مهم نیست، یک دانش‌آموز رساند، گمراه‌کننده دیگر است، تنها بحث من و نسل من را از زندگی سراسر کتار نسل پدر و مادرهایمان نجات داد، در زمان نوجوانی این - سراسر - پدرم دانشجوی دانشکده دولتی نیویورک در بیفولت - از نوع همان دانشجویمان "نالتون" متعهدی که حضورشان را در سر کلاس، استادان که من به‌عنوان یکی از آنان سخن می‌گویم، بسیار ستایش می‌کنند) در سال‌های کار در رادیو-انتورساز هارسون - مانند سایر کارگامه‌کارخانه‌ها، فروش‌گامه، "مردودرگانه‌ها" می‌که جزء انحصاری نبودند، نادر نبود که کارگری صبح بر سر کار حاضر شود و در کمال بی‌انگیزی به او گفته شود که در آن روز نیازی به کار او نیست و هرگز نیز تولی داده نمی‌شد که آیا دوباره به‌پایان خواهد بود یا نه. مدیریت هیچ دینی به‌گرددن خود احساس نمی‌کردند، حتی آن‌جا چند هفته پس از تولد من در ۱۹۲۸، پدرم بر سر کار حاضر می‌شود و به‌توان گفته می‌شود که کاری وجود ندارد، تعدادی از کارگران پرس، به‌مدت نامحدود از کار بیگزار شدند. از خود می‌پرسم که وقتی شوهری جوان در همان اوایل صبح به خانه بازمی‌گردد، چه چیز به همسرش می‌گوید - چه بازه‌هایی، یا چانه‌لحنی، تنها چیزی که پدرم در باره چنین رویدادهایی می‌گوید این است "سخت دشوار بود" هرگز فردی نبود که به خود تحم کند یا به بازسازی سودایی گذشته بپردازد. اگر خوشی هم بوده، به‌مدت مدفون شده، شخم خورده تا در نوشته‌های دخترش، به‌عنوان سوخت و مایه، با نو زنده شود. چگونه می‌توان آن جهان، آن آمریکا را که به‌سرعت از خاطره پاک می‌شود، احضار کرد. یک امتیاز حتی وضعیت متزلزل اقتصادی پدرم این بود که حواله دومی از نوع نقلی علامت باید که در آن مهارت خوبی داشت (برای دهه‌ها، تابلوهای پدرم، بلافاصله به نامیه قابل تشخیص بود. می‌توانم سبک مشخص حوروس‌ساز آن‌ها را حتی امروز ببینم) و خوبی پررسمه‌می، کرایس به‌کار، استفاده از دستان و مغز او رشد کرد، نه چندان در کارهای پول‌ساز، که در کارهای سودمند خصلتی که در تمامی اعضای خانواده‌ها یافت می‌شود. این نه پاک‌گرایی، که حالتی کمتر انزاسی، شاید انزورنما visceral است. ما عاشق کار هستیم زیرا کار با ما شادی اصیلی می‌بخشد. طرح و حل مسائل، تمرین خیال - پردازش - از خشم گفتم، و آری، این خصمی "طبقی" نیز

جیمز، گذشت زمان، این یا آن ترنایم برای آدم‌های مثل ما، موسیقی نیش نیش است، نسخه و نواختن لریتمی و تزلزل، نیش مداوم درونی در ترکیب الحان، نیش بیرونی جهان، باید راهی برای تعریف خودمان برای خودمان وجود داشته باشد، یا شاید لذت صرف است بدون هیچ هدف و منظوری، اگر از پدرم فردی که اوتس چیزی ملموس‌تر از عادت آوازخوانی برای خود را به‌رابت نبرده باشم، می‌گویم همین هم کافی است پس می‌نشینم و به پیانو نوازی پدرم در حال دیگر خانه گوش می‌دهم - در این لحظه در خیال نواختن "موسیقی" آنرا می‌نوازم است. و من بدان چیزها آوردم؟ چگونه حتی می‌توان آنرا آغاز کرد؟ من از راز سخن گفتم، و این عمدتاً رازی است که به‌عنوان آندیشیدن به پدرم احساس می‌کنم، در واقع، پدر و مادر هر دو کیفیت شخصیتی که آن‌ها دربرگرفته‌اند، عظمت ترازول‌ناپذیر روحشان، سخت بسا سرچشمه‌هایشان و جهان خشن و بی‌احساسی که از آن ظهور کردند، هم‌چونی دارد تنها در نوشته‌هایم می‌توانم این جهان را برای مدتی طولانی نظاره‌گر باشم، و آن‌جا به‌صورت نوشته تغییر شکل می‌دهد - افسانه می‌شود. پرداختن می‌تواند به آن، نه به‌عنوان هنر بلکه واقعیتی تاریخی، مرا ناتوان و سرگشته می‌کند. اگر خصلتی کلی باشد که از پدر و مادرم هر دو به‌رابت بردم باشم، فریضه آن‌ها برای شانمانی کردن در زندگی است که خود را در آن یافته‌ایم. ما بریم سمرقن باقی می‌مانند، پس فراتر از من می‌روند، تنها می‌توانم امیدوار باشم که به فراگیری از آن‌ها ادامه دهم. همان‌طور که گیت Coletto مشاهده کرده، خوشبختی نوعی نوع است و این نوع در پدر و مادر من به‌طور یافت می‌شود.